

بخش اول از تهران تا سمنان

یکی از مهمترین راه‌های ایران، جاده‌ای است که تهران را به مشهد مرتبط می‌کند. این جاده مانند ریسمان در میان شن‌های کویر از شهر به شهر، روستا به روستا، از بلندی‌های ارتفاعات صعب‌العبور، رودخانه‌ها و دریاچه‌های نمک، پیچ و تاب خورده و همواره در امتداد طلوع آفتاب به پیش می‌رود. زواری که از جهت غرب پای به این جاده می‌گذارند، بامداد هر روز غرق در انوار خورشید شده و در انتهای روز، غروب باشکوه را در پشت سر خود نظاره می‌کنند. این جاده از دیرباز وجود داشته و همواره از اهمیت به سزائی برخوردار بوده است. فقط برگ‌های زرد شده کتاب‌های تاریخ از اتفاقاتی که در این مسیر رخ داده باخبر می‌باشند.

داریوش سوم^۱ هنگام گریز از دست اسکندر مقدونی^۲ (۳۵۶ تا ۳۲۳ پ م) روزهای آخر عمر خود را در این جاده سپری کرد. هارون‌الرشید^۳ برای بازدید از اقصی نقاط مملکت خود در انتهای شرق، از این جاده عبور کرده است. چک‌چک شمشیرهای جهانگشایانی مانند چنگیزخان^۴ و پادشاهان خون آشامی چون نادر^۵ در این کویر بدون پژواک به گوش رسیده است. فقط خدا می‌داند که در این جاده چه اتفاقاتی رخ داده که در

۱. داراب، داریوش سوم یا دارا دوازدهمین و آخرین پادشاه امپراتوری هخامنشی، زندگی از ۳۸۰ تا ۳۳۰ پ م، تاجگذاری ۳۳۶ پ م، فرزند آرشام (نوه داریوش دوم) و سی‌سی‌گامبیس، دختر اردشیر دوم بود. پس از شکست او از اسکندر در سال‌های ۳۳۳ تا ۳۳۱ پ م این سلسله خاتمه یافت.

۲. Alexander I اسکندر مقدونی، تولد ۳۵۶، درگذشت ۳۲۳ پ م، در زمان داریوش سوم به ایران حمله کرد و سلسله هخامنشی را از میان برداشت. او تا هندوستان پیش رفت و هنگام مراجعت به علت تیبی که از باتلاقی بابل بر او مستولی شده بود در سن ۳۲ سالگی درگذشت.

۳. هارون الرشید تولد ۷۶۳، درگذشت ۲۴ مارس ۸۰۹ م در طوس، پسر المهدی سومین خلیفه عباسی، پنجمین و نامورترین خلیفه عباسی، او پس از درگذشت برادرش از ۷۸۶ تا ۸۰۹ م خلافت کرد.

۴. چنگیز خان، تولد حدود ۱۱۶۲، درگذشت ۱۸ اوت ۱۲۲۷ م، نام اصلی او تموچین بود. او قبایل مغول را متحد ساخت و با فتح چین، آسیای مرکزی، روسیه، ایران، خاورمیانه و همچنین اروپای شرقی، فرمانروای بزرگترین امپراتوری جهان شد.

۵. نادر شاه، رئیس ایل افشار و بنیانگذار دودمان افشاریه، تولد ۱۰۶۶ خ برابر ۲۲ اکتبر ۱۶۸۸ م در درگز، قتل ۱۱۲۶ خ برابر ۱۹ ژوئیه ۱۷۴۷ م، سلطنت از ۱۱۱۴ خ تا زمان مرگ، تاجگذاری ۱۱۱۵ خ در دشت چالدران، او در جنگ کرنال هندی‌ها را شکست داده و دهلی را تصرف کرد. نادر بالاخره به دست چند تن از فرماندهان قشون خود کشته شد.

جریده تاریخ ثبت نشده است.

میلیون‌ها زائر همه ساله با یک نیت پای در این جاده می‌نهند تا خود را به حرم مطهر امام رضاع رسانده، از گناهان خود آمرزش طلبیده و محلی برای خود در بهشت ذخیره کنند. گروهی از ثروتمندان نشسته بر اسب در میان خدمتکاران خود، گروهی دیگر سوار بر الاغ، قاطر، شتر و حتی عده‌ای پای پیاده قدم در این راه می‌گذارند. کوران با همراهان خود و افلیج‌ها با چوب‌های زیر بغل این مسیر را می‌پیمایند. عده‌ای در رفاه کامل و گروهی با سختی و مشقت این سفر طولانی را سپری می‌کنند. اما تمامی مسافرین یک همراه غیراختیاری دارند و آن آفتاب درخشان است که هر روز با طلوع خود، امید تازه‌ای در دل مسافر ایجاد می‌کند و او را یک روز به مقصد خود نزدیک‌تر می‌نماید. زائر در مقصد خود و در محضر امام از گناهان خود آمرزش می‌طلبد. گروهی بر این عقیده‌اند که راه بهشت، از مشهد آغاز می‌شود. معلولین امیدوارند نور حرم امام بینائی آنها را بازگرداند و نقص عضو آنها را شفا دهد. اغلب زوار به این امید راهی مشهد مقدس می‌شوند تا با انجام تعهد خود یعنی حداقل یک بار سفر در طول حیات به مرقد امام، وجدان خود را آسوده نمایند. تمامی آنها از اینکه بعد از مراجعت، لقب مشهدی به نام آنان اضافه خواهد شد، مسرورند و لو این لقب از لقب حاجی که بعد از زیارت مکه نصیب زائر می‌شود اندکی کم‌رنگ‌تر است. اکثر مردم مسلمان ایران لقب حاجی را حتی به القاب درباری ترجیح می‌دهند.

من به قصد قلب آسیا قدم در این راه کاروان رو زیارتی گذاشتم. دیدن مکان‌های تاریخی بزرگترین خشکی جهان، آرزویی بود که مرا به این سفر واداشت. در این سفر، من از دروازه تمدن نژاد آریائی عبور کرده، به قعر اقوام غیرآریائی سفر خواهم نمود و بدون کسب تجربیات فراوان مراجعت نخواهم کرد. اگرچه در این سفر ۲۰۰ روزه، با خطراتی مواجه خواهم شد اما بالاخره به آرزوی دیرینه خود یعنی رسیدن به مرز "کشور آسمان‌ها" یا چین، جامه عمل خواهم پوشاند.

تابستان سال ۱۸۹۰ میلادی هوای تهران مانند سال‌های دیگر گرم و طولانی بود و سفر در این جاده کویری را برای من غیرممکن می‌کرد. من باید از دکتر هی‌بنت^۱ خان ممنون باشم زیرا به پیشنهاد او سفر را در اوایل ماه سپتامبر که اندکی از شدت گرما کاسته شد، آغاز کردم. اگر سفر را بیشتر از این به تأخیر می‌انداختم در اواخر پائیز به آسیای مرکزی می‌رسیدم و سرمای زمستان عبور از "کوهستان آسمانی" و رسیدن به تین شان^۲ را مشکل‌تر می‌کرد. به این دلیل تاریخ سفر را به نهم ماه سپتامبر تغییر دادم.

نیت من آن بود که سفر تا مشهد را با یک کاروان تجاری بزرگ انجام دهم. این کاروان‌ها معمولاً یک بار در هفته و یا دو بار در ماه از تهران حرکت کرده و با شترهای خود کالاهای را به مشهد حمل می‌نمایند. کاروان‌های کوچکتر هر روز و حتی بعضی روزها

۱. Hybennet

۲. Tien-Schan رشته کوه‌هایی از غرب به شرق که از کناره کویر تا کلماکان در چین آغاز می‌گردد. مرتفع ترین قله آن "پیک پویمدی" به ارتفاع ۷۴۳۹ متر در قرقیزستان واقع شده است. این سلسله بعد از هیمالیا عظیم ترین رشته کوه آسیا می‌باشد.

به دفعات از تهران حرکت می‌کردند اما من علاقه‌ای به سفر با کاروان‌های کوچک نداشتم زیرا آنها توقف‌های متعددی در شهرها دارند و سفر ۳۰ روز طول می‌کشد. کاروان‌های بزرگ هم شب‌ها حرکت کرده و روزها در کاروانسراها به استراحت می‌پرداختند و من دیدنی‌های راه را از دست می‌دادم. با توجه به نکات فوق، بالاخره تصمیم گرفتم با بیک شخصی سفر کنم. این گونه سفر به این صورت است که در تهران اسبی به مسافر داده می‌شود و یک چاپار شاگرد تا ایستگاه بعد او را همراه می‌کند. او در آنجا اسب را تحویل گرفته و به شهر خود مراجعت می‌نماید. در ایستگاه، اسب تازه نفس و چاپار شاگرد جدیدی به مسافر داده می‌شود. اما اگر اسب یا چاپار شاگردی در ایستگاه نباشد مسافر باید در آنجا به انتظار بنشیند. به همین ترتیب سفر تا مشهد که ۲۴ منزل می‌باشد ادامه پیدا می‌کند. در ایستگاه خراسان در تهران، معمولاً ۶ اسب وجود داشت که در مقایسه با تعداد مسافرین کافی نبود. البته فقط تعداد کمی از مسافرین و زوار به این روش سفر می‌کنند و اغلب آنها از غنی و فقیر ترجیح می‌دهند با کاروان‌ها همسفر شوند. آنها در تهران به تعداد کافی اسب و حیوانات بارکش کرایه کرده، با هم به راه می‌افتند.

ایستگاه‌های پست از زمان خشایارشا^۱ و داریوش^۲ در راه‌های ایران برقرار بوده است. از این ایستگاه‌ها در جاده خراسان در زمان تیمور^۳ هم نام برده شده است. در آن ایام تعداد اسب‌ها خیلی بیشتر از زمان ما بود. چاپارها و مأمورین دولتی تیمور، در استفاده از اسب‌ها حق اولویت داشتند. کلاویخو^۴ سفیر هنری سوم^۵ می‌گوید که پسر بزرگ تیمور، میران میرزا^۶ در سفری مجبور شد اسب خود را به یک چاپار بدهد تا او بدون توقف به مسیر خود ادامه دهد. با این روش محموله‌های ارسالی از گوشه و کنار کشور در زمان کوتاهی به مقصد می‌رسیدند. در طول مسیر، تیرهای چوبی مسافت را به واحد مغولی نشان می‌داد. هر چاپار باید روزانه ۱۲ تیر را طی می‌کرد. چاپارها مسئول اسب‌ها نبودند و گاهی چندین

۱. Xrexes چهارمین شاهنشاه هخامنشی، تولد ۵۱۹، درگذشت ۴۶۵ پ م، پدرش داریوش بزرگ و مادرش آتوسا دختر کوروش بزرگ بود که از ۴۸۵ تا ۴۶۵ پ م در ایران پادشاهی می‌کرد.
 ۲. داریوش اول یا داریوش بزرگ، پسر ویشناسپ و سومین پادشاه هخامنشی، تولد ۵۴۹، درگذشت ۴۸۵ پ م، مدت سلطنت ۳۶ سال از ۵۲۱ تا ۴۸۵ پ م، در یکی از سنگ‌نوشته‌های او آمده است "هورامزدا این کشور را از لشکر دشمن، خشکسالی و دروغ پاس دارد".

۳. امیر تیمور گورکانی یا تیمور لنگ موسس سلسله گورکانی، تولد ۲۵ شعبان ۷۳۶ ه ق برابر ۱۳۳۶ م در شهر کش ترکستان، درگذشت ۸۰۷ ه ق برابر ۱۴۰۵ م، سلطنت از ۱۳۷۵ تا ۱۴۰۵ م، پسر امیر تراغای رئیس قبیله‌ای از ناتارهای ترکستان بود و نیای او به قوم چنگیز خان می‌رسید. گفته می‌شود در زمان کودکی زخم برداشت و لنگ شد.

۴. روی گونزالس دو کلاویخو Clavijo، درگذشت ۲ آوریل ۱۴۱۲ م، سیاح اسپانیایی و ایلچی هنری سوم پادشاه کاستیل به دربار امیر تیمور گورکانی، او ۲۱ مه ۱۴۰۳ م از کادیز در اسپانیا حرکت کرد و پس از عبور از دریای مدیترانه و دریای سیاه از طریق ترکیه، ارمنستان، آذربایجان، ایران، ترکمنستان و ازبکستان به سمرقند رسید. در ۲۱ نوامبر ۱۴۰۴ م با مرگ ناگهانی تیمور مجبور به ترک سمرقند شد. گزارش‌های او از این سفر در سال ۱۵۸۲ م در اسپانیا به چاپ رسید.

۵. Henrik III تولد ۴ اکتبر ۱۳۷۹، درگذشت ۱۴۰۶ م، فرزند و جانشین جان اول پادشاه کاستیل در اسپانیا از سال ۱۳۹۰ م

۶. یکی از چهار پسر تیمور که فرزند او به نام خلیل سلطان بعد از مرگ وی مدتی قدرت را در دست داشت.

اسب را به کشتن می‌دادند. استخوان‌های این حیوانات در اطراف جاده به چشم می‌خورد. آخرین روزهای اقامت من در تهران، صرف مهیا کردن اسباب سفر شد. پس از گرفتن اجازه سفر، از چند تن از اشخاص معروف ایرانی و اروپایی یادداشت‌هایی دریافت کردم. از جمله اجازه نامه‌ای از آقای سینوویف^۱ رئیس بخش آسیایی دولت سنت پترزبورگ گرفتم تا از نواحی آسیای مرکزی در خاک روسیه دیدن کنم.

دوستان ایرانی من مخصوصاً مشیرالدوله^۲ که مفتخر به گرفتن مدال ستاره شمال^۳ از اعلیحضرت پادشاه سوئد و نروژ شده بود، وزیر جنگ شاهزاده کامران میرزا نایب السلطنه^۴ و فرزند او فتح‌علی خان از من خداحافظی کرده، آرزوی سفر خوشی برای من نمودند. وزیر پست امین‌الدوله^۵، مرا به دفتر کار خود دعوت کرد و نامه‌ای برای تسهیل عبور از ایستگاه‌های پست به من داد. امین‌السلطان^۶ صدراعظم عکسی از خود و دو نامه به من داد، یکی برای طول راه و عبور از شهرها و ایستگاه‌ها بود و دیگری برای والی خراسان رکن‌الدوله^۷ برادر شاه نوشته شده بود.

روز ۵ سپتامبر زمان شرفیابی به حضور شاه بود و به همراه دکتر هی‌بنت خان به سلطنت آباد رفتم. ما را به باغ بزرگی با استخر بزرگ و طویل، راهنمایی کردند. عکس بوته‌ها و درختان در آب زلال آن افتاده بود. ما هنگامی وارد باغ شدیم که شاه مشغول

۱. Sinovieff

۲. یحیی خان مشیرالدوله فرزند میرزا نبی‌خان امیر دیوان قزوینی، تولد ۱۲۴۷ ه ق در قزوین، درگذشت ۲۰ جمادی‌الثانی ۱۳۰۹ ه ق، محل دفن حرم امام رضاع در جوار قبر برادرش میرزا حسین‌خان سپهسالار، از رجال برجسته و نامدار عصر قاجار بود. وی که شوهر چهارم عزت‌الدوله، خواهر ناصرالدین شاه و بیوه امیرکبیر بود به مسوولیت‌های مهمی همچون حکومت ایالات مختلف رسید و مدتی هم وزیر امور خارجه و وزیر عدلیه بود.

۳. مدال سلطنتی دربار سوئد که همزمان با مدال سرافیمر و مدال شمشیر در سال ۱۷۴۸ م از طرف فردریک اول پادشاه آن کشور برقرار شد.

۴. پسر چهارم ناصرالدین شاه که بازارچه نایب‌السلطنه و محله کامرانیه به نام اوست. او در ابتدا ریاست شهربانی و دارالخلافه تهران را بر عهده داشت و سپس وزیر جنگ شد. منزل او که یکی از زیباترین کاخ‌های دوره قاجار بود در زمان رضا شاه خراب شد و به جای آن دانشکده افسری ساخته شد. دختر بزرگ او به نام ملکه جهان، همسر محمدعلی شاه بود. او در سال ۱۳۰۸ خ درگذشت و در قم دفن شد.

۵. میرزا علی‌خان امین‌الدوله، فرزند مجدالملک، تولد ۱۸ ذیقعد ۱۲۵۹ در تهران، درگذشت ۱۳۲۲ ه ق، او در سال ۱۳۱۴ ه ق به صدراعظمی مظفرالدین شاه رسید. اولین کارخانه قند و کارخانه کبریت‌سازی در ایران در زمان او آغاز به کار کرد.

۶. علی‌اصغرخان اتابک، فرزند دوم آقا ابراهیم آبدار، تولد ۲۰ جمادی‌الثانی ۱۲۷۴، درگذشت ۲۱ رجب ۱۳۲۵ ه ق، در پانزده سالگی پیشخدمت مخصوص ناصرالدین شاه بود، در بیست و دو سالگی امین‌الملک شد و پس از مرگ پدرش لقب امین‌السلطانی را به ارث برد. در زمان مظفرالدین شاه ملقب به اتابک اعظم گشت. او صدراعظم سه پادشاه قاجار، ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه بود. او در ۲۱ رجب ۱۳۲۵ ه ق به تیر طپانچه عباس آقا صراف تبریزی، وابسته به جناح تندرو مشروطه، در میدان بهارستان تهران ترور شد.

۷. محمدتقی میرزا پسر سوم محمدشاه که در سال ۱۲۷۳ ه ق به حکمرانی تهران منصوب شد. در ۱۲۸۳ ه ق رکن‌الدوله لقب یافت و به حکومت زنجان رفت. سپس والی خراسان و فارس شد تا اینکه در سال ۱۳۱۸ ه ق درگذشت.

عکاسی بود. آنگاه به همراه ۲۰ تن از اطرافیان خود به داخل کاخ رفت. دکتر هی‌به‌نت خان هم داخل شد. من حدود یک ساعت در محوطه باغ منتظر بودم. شاه پس از صرف صبحانه به کارهای روزانه خود رسیدگی کرد و سپس به باغ آمد. اعتمادالسلطنه^۱ وزیر اطلاعات و مترجم شاه، به من اطلاع داد که زمان شرفیابی فرا رسیده است. شاه در کنار یکی از باغچه‌ها مشغول قدم زدن بود. شنل زرد رنگی به دوش داشت و شلوار و کلاه او مشکی بود. عینک آبی به چشم گذاشته و یک عصا با دسته طلایی در دست داشت. سه مرتبه تعظیم کردم. شاه از من سؤال کرد که چه زمانی قصد سفر دارم و از چه طریق سفر خواهم نمود. آنگاه چند جمله در مورد ترکستان بیان کرد که نشان دهنده آشنائی وی با منطقه بود. سپس پرسید آیا قصد نقشه‌برداری و ثبت وقایع سفر را دارم یا خیر. سؤال بعد در مورد اقامت من در شهرستانک بود. آنگاه پرسید آیا قصر سلطنت آباد را ترسیم کرده‌ام. وقتی پاسخ منفی مرا شنید به اعتمادالسلطنه دستور داد عکسی از کاخ سلطنت آباد به من بدهد. من از فرصت استفاده کرده از میزبانی ایشان تشکر کردم. سپس از اینکه اجازه دادند من در سفر شهرستانک به همراه اردوی ایشان بوده و با این قسمت از کوه‌های البرز آشنا شوم، نهایت سپاس خود را اظهار نمودم. پس از چند سؤال و جواب دیگر از ایشان اجازه خواستم نسخه‌ای از یادداشت‌های خود را به همراه چند نقاشی برای ایشان ارسال کنم. آنگاه او به قدم زدن در باغ ادامه داد.

سه روز قبل از سفر، از زرگنده به تهران آمدم تا مقدمات سفر را آماده کنم و در منزل ژنرال وه دل^۲، افسر پروسی ارتش ایران، اقامت کردم. دکتر هی‌به‌نت خان تصمیم داشت چند روز دیگر در ارتفاعات البرز در زرگنده به سر برد. از اسباب نسبتاً زیادی که با خود به تهران آورده بودم فقط اشیاء ضروری را با خود برداشتم به طوریکه کل بار من در دو خورجین چرمی جای گرفت. در یکی از آنها لباس‌ها، یک پتو و یک فرش کوچک ایرانی به عنوان تشک و در دیگری شکلات، چای، شکر، تنباکو، چند شیشه شراب، یک بطر کنیاک، شمع، دماسنج و چند شئی دیگر قرار دادم. دفترچه یادداشت، دفترچه ترسیم، نوشت افزار، نقشه خراسان که توسط ناپیه^۳ و پترمن^۴ ترسیم شده بود، دو دماسنج یکی برای دمای حداکثر، دیگری برای دمای حداقل و چند لوازم ضروری دیگر را در یک کیف چرمی که به دوش خود حمل می‌کردم، قرار دادم. ساعت، قطب‌نما، قدم شمار، ۴ عینک آبی‌رنگ و ۲ عینک برفی را در جیب‌های جلیقه خود جای دادم. دوربین عکاسی برای این سفر مناسب نبود و من دفترچه ترسیم را ترجیح دادم. من در طول سفر در مجموع حدود ۵۰۰ تصویر نقاشی کردم.

متأسفانه خرج سفر من برای انجام تحقیقات علمی کافی نبود و به خاطر صرفه‌جویی در مخارج، به تنهایی سفر می‌کردم. فقط در چین به من نگهبان و بلدهای قرقیز و قزاق داده شد. هنگام ترک تهران می‌دانستم این یک سفر معمولی نیست. به گونه‌ای که خواهیم

۱. محمد حسن خان صنیع الدوله، بعدها به اعتمادالسلطنه معروف شد، تولد مراغه، ۲۶ شهریور ۱۲۲۲ خ، درگذشت تهران، ۱۴ فروردین ۱۲۷۵ خ، از عالمان دوره قاجار که ناصرالدین شاه وی را به ریاست دارالترجمه همایونی، مترجم خود و همچنین وزیر انطباعات یا چاپ و نشر، گمارد.

۲. Napier. ۳. Wedel

۴. Petermann تولد ۱۶ آوریل ۱۸۲۲ درگذشت ۲۵ سپتامبر ۱۸۷۸ م، جغرافیادان و نقشه بردار آلمانی

دید طول سفر من از تهران تا کاشغر و مراجعت به دریای مازندران در مجموع ۶ هزار کیلومتر درازا داشت و مخارج سفر فقط ۳۸۲۰ کرون سوئد شد. آشنائی من به زبان‌های روسی، ترکی، فارسی و برخورد دوستانه با همراهان، باعث کاهش هزینه سفر من شد و گرچه استخدام مترجم، برخورد غیردوستانه با کاروان‌سالارها و کاروانسرادارها مخارج را چند برابر می‌کرد.

ساعت ۱۰ صبح روز سه شنبه ۹ ماه سپتامبر، صبحانه را با ژنرال وه دل صرف کردم. یک نایب و یک چاپار شاگرد با سه اسب از راه رسیدند. یکی از اسب‌ها برای من، اسب دیگر برای چاپار شاگرد و اسب سوم برای حمل بارها در نظر گرفته شده بود. ساعت ۱۱ و نیم، پس از خداحافظی از ژنرال و برادر دکتر هی‌بنت خان، به راه افتادیم. از خیابان خاکی حرکت کرده و از میدان توپخانه گذشتیم. از دروازه میانی میدان خارج شده به سمت چپ پیچیدیم. این یکی از محله‌های فقیرنشین تهران بود. از باغچه‌های پردرخت و اشخاص اعیان خبری نبود. به دروازه خراسان، در شمال شاه عبدالعظیم رسیدیم. دروازه ۴ برج داشت و با کاشی‌های آبی، زرد و سفید تزئین شده بود. شلیک تیر توپی ظهر را خبر داد. نگرهائی به پیش آمده و تقاضای انعام کرد. می‌گفت اگر مبلغی به او پرداخت کنم به سلامت به مشهد خواهم رسید و من نیم قران به او دادم و او با صدای بلندی "زیارت مبارک" و "سلامت باشید" گفت.

آنگاه از آن دروازه زیبا با کاشی‌کاری الوان که محیط خاکی اطراف را مزین می‌کرد، خارج شدیم. همه‌جا خاکی رنگ بود و غیبت رنگ سبز احساس می‌شد. بالاخره به شاه عبدالعظیم رسیدیم. گنبد طلائی آن در بین مزارع سرسبز بسیار زیبا می‌نمود. تپه‌های دوشان‌تپه در جهت شمال شرق به چشم می‌خورد. اندکی دورتر قلّه سرفراز دماوند که هنوز هم سبیدپوش بود مشاهده می‌گشت. از کنار کوهی در سمت راست مسیر که آرامگاه زرتشتیان تهران بالای آن قرار داشت، عبور کردیم. وقتی به عقب نگاه می‌کردم، تهران مانند نقطه‌ای به روی نقشه، زیر پای ما در آرامش تمام گسترده شده بود و ارتفاعات البرز مانند عقابی از آن حفاظت می‌کرد.

منظره‌ای که اینک در مقابل چشمان ما مشاهده می‌شد به گونه‌ای دیگر بود. به نظر می‌رسید در نزدیکی دریای بی‌کرانی هستیم. دامنه جنوبی البرز به سمت دشت ورامین اندکی شیب داشت و کشتزارها به صورت نقطه‌های سبز کوچکی مشاهده می‌شدند. ایلات و عشایر در این مکان قشلاق کرده و گله‌های خود را از این دشت به دشت دیگر کوچ می‌دادند. تابستان‌ها با خشک شدن بوته‌های این دشت آنها در ارتفاعات البرز بیلاق می‌کنند تا از هوای خنک و چراگاه‌های سرسبز آن استفاده کنند. آنگاه با بارش اولین برف زمستان به سمت دشت ورامین مراجعت می‌نمایند.

جاده خوب بود و حتی می‌توان با کالسکه هم حرکت کرد ولی رنگ سبز حضور نداشت و همه جا خاکی بود. به کاروانی برخوردیم که کاروان‌سالار بالای بار شتر به خواب رفته بود. حتی هنگام عبور ما هم بیدار نشد. جهت حرکت ما جنوب‌شرق بود و مسیر کاملاً یک نواخت می‌نمود. به‌جز موارد ضروری صحبت نمی‌کردیم. تنها صدای سم اسبان در مسیر خاکی سخت و وزوز پشه‌ها به گوش می‌رسید. مسافتی که قرار بود طی

کنیم ۷ فرسنگ یا ۴۴ کیلومتر بود. ناگهان در افق دو درخت مشاهده شد و چاپار شاگرد گفت آنجا چاپارخانه کیود گنبد است. یک ساعت تا رسیدن به ایستگاه طول کشید و ساعت ۶ و ربع شد.

اسب‌ها را برای استراحت بستیم و من فرش خود را در بالاخانه آن پهن کرده و شام ساده‌ای خوردم. بالاخانه عبارت از یک اطاق کوچک بود. منظره‌ای که از پنجره آن دیده می‌شد تا چشم کار می‌کرد کویر بود. از درب و پنجره خبری نبود، فقط جای آنها در دیوارها تعبیه شده بود. بادهای شبانه، گرد و غبار را در داخل اطاق به سر و صورت آدم می‌کوفت. هنگام شب سگ‌ها و گربه‌ها در داخل اطاق برای خوردن باقی مانده غذای مسافر در فعالیت بودند. در طول راه حتی جرعه‌ای آب ننوشیده بودیم. به این خاطر انگور آبدار و شیرینی که چاپارخانه‌چی ما را میهمان کرد، بسیار چسبید. بعد از نوشیدن چند استکان چای و چند نفس قلیان، مشغول نوشتن ماجرای روز شدم. محض اطلاع خواننده نکته‌سنج باید بگویم که قدم شمار من فاصله تهران تا کیود گنبد را ۶۱۵۰۰ قدم نشان می‌داد. بعدها متوجه شدم این دستگاه هنگام اسب‌سواری دقیق کار نمی‌کند. بعد از گذشت ۱۴ روز وقتی چکشک آن از کار افتاد و غیرقابل استفاده شد، رقم ۸۰۰ هزار را نشان می‌داد.

قرار بر این شد که وقتی ۳ اسب جدید حاضر شد حرکت کنیم اما من به آنها گفتم که من به علت خستگی به سه ساعت خواب احتیاج دارم و زمانی که برای حرکت مناسب می‌باشد مرا از خواب بیدار کنند. ساعت ۱۱ چاپار شاگرد جدید مرا از خواب بیدار کرد و گفت یک ساعت دیگر چاپار تهران از راه می‌رسد و اگر اکنون حرکت نکنیم او اسب‌های تازه نفس را خواهد گرفت. اسب‌ها را زین کرده و ساعت یک ربع به ۱۲ به راه افتادیم. هوا هنوز گرم بود و در تاریکی شب چیزی دیده نمی‌شد. پس از مدتی از چند رودخانه بزرگ و کوچک عبور کردیم. این رودها دلتائی تشکیل داده بودند که جابجود نام داشت. جابجود را من در سفر سال ۱۲۶۵ خورشیدی دیده بودم. همچنین در سفری که چندی پیش در التزام شاه به لار داشتم از آن عبور کرده بودیم. صدای شرشر آب از فرسنگ‌ها به گوش می‌رسید. اینجا انتهای مسیر این رودخانه است که پس از تقسیم شدن به شعبه‌هایی، در شن خشک صحرا فرو می‌رود اما پیش از آن چند روستای ورامین را آبیاری می‌کند. پس از عبور از دلتا به جاده رسیدیم. صور فلکی در آسمان به وضوح تمام مشاهده می‌شدند. ساعت ۲ بامداد نور ماه، بلندی‌های البرز را روشن کرد. اسب جدید من اسب خوبی بود و دو اسب دیگر هم قابل قبول بودند. اسب بارکش اندکی لنگ می‌زد اما احتیاجی به مراجعت به کیود گنبد احساس نمی‌شد.

رفت و آمد در جاده بیشتر از روز بود. چندین کاروان الاغ و قاطر که کالاهائی را برای فروش به تهران می‌بردند شبانه در حرکت بودند. چند سوارکار، پیاده و گروهی زوار را که به تهران مراجعت می‌کردند ملاقات کردیم. صدای زنگ کاروان شتری از فاصله دور به گوش رسید و پس از طی مسافتی از کنار آنها عبور کردیم. کاروان نسبتاً بزرگی بود که از مسیری به موازات جاده اصلی به سمت شرق در حرکت بود. جاده همچنان شنی و پوشیده از گیاهان کویری بود. پس از چند ساعت آنچنان خسته شده بودم که دستور دادم اندکی توقف کرده و استراحت کنیم. ساعت ۵ بامداد در شن‌های کویری دراز کشیده و به

خواب رفتیم. پس از نیم ساعت مجدداً به راه افتادیم. آسمان مشرق‌گرا و میش شد. ساعت ۶ خورشید به ناگاه طلوع کرد و نور آن به چشمانم افتاد. به قریه کوچکی ایوان کیف رسیدیم. از میان کوچه‌های باریک و کثیف آن عبور کردیم. کاملاً واضح بود که آبادی کم‌جمعیت و فقیری بود. محصول این آبادی هندوانه است که در تمامی مغازه‌ها به فروش می‌رسید. قیمت آن فقط دانه‌ای ۳ شاهی بود که به نظر بسیار ارزان می‌آمد. هندوانه‌ای خریده و به عنوان صبحانه تمام آن را خوردیم. ساعات پیش از ظهر را به استراحت پرداختیم. پس از بیدار شدن از یکی سؤال کردم آیا چاپار پست رسیده است یا نه؟ او پاسخ داد اسب‌های ما حتماً باید به کیبود گنبد مراجعت داده شوند تا در خدمت اشخاص دیگر قرار گیرند. اسب‌های چاپارخانه‌های ایران حیوانات بی‌چاره‌ای هستند و دائماً در حال کار می‌باشند.

ساعت ۴ بعد از ظهر تصمیم به حرکت گرفتیم تا منزل سوم را پشت سر بگذاریم. چاپار شاگرد من مرد جوان و خوش‌صحبتی بود. ساعات اول حرکت، از بیابان‌هایی عبور کردیم که دور تا دور آن را کوه‌های کم‌ارتفاعی فرا گرفته بود. شترها مشغول خوردن گیاهی مانند خار بودند. اندکی بعد به ناگاه یک پرتگاه سنگلاخ پدید آمد. پس از عبور از آن، به دره‌ای رسیدیم که یک گروه از ایلات در آن اطراق کرده بودند. اینجا مسیر بین لار و ورامین بود. ایلات دیروز به اینجا آمده بودند و قصد داشتند فردا به حرکت خود ادامه دهند. در کنار یکی از خیمه‌ها نیم‌ساعت استراحت کردیم. تمامی آنها از پیر، جوان، مرد، زن و حتی بچه‌ها با لباس‌های کثیف و پاره پاره به دیدن ما آمدند. بچه‌ها فقط یک پیراهن به تن داشتند. بدن تمامی آنها آفتاب‌سوخته بود. همه به نظر شاداب می‌رسیدند و از سؤال کردن هیچ دریغ نداشتند. چادرهای کهنه و تکه تکه آنها وصله پینه داشت و به طور نامنظمی به روی چوب‌های چادر انداخته شده بود. در اطراف چادرها زنان ایلات به کار روزانه خود از قبیل پخت و پز، کاردستی، کره‌گیری و پنیرزنی مشغول بودند و کودکان بازی می‌کردند. دو نفر از آنها شترها را برای نوشیدن، لب جویبار باریکی با آب شور برده بودند. یکی از آنها چشمه‌ای را در سنگلاخ نشان داد که آب آن شیرین بود اما این آب هم به نظر من تلخ آمد و قابل شرب نبود. در راه مشهد آدم باید به این گونه آب‌ها عادت کند زیرا آب قابل شرب دیگری وجود ندارد. آب این منطقه به قدری نمک‌آلود و شور بود که در اطراف آن بلورهای نمک مانند یخ و برف دیده می‌شد. در بین سنگلاخ و روبروی چادر ایلات خرابه‌ای به چشم می‌خورد. به من گفته شد که بقایای قلعه‌ای از زمان شاه عباس بود. قبلاً از کنار ویرانه‌ای که فقط قسمتی از دیوارهای گلی آن سرپا بود، عبور کرده بودیم.

زمان خداحافظی و حرکت فرا رسید. از بین تخت‌سنگ‌ها عبور کرده از ته دره‌ای گذشتیم. در دو طرف مسیر، کوه‌های سنگی بالا رفته بود. نام این دره "تنگه سردار" یا "تنگه سردره" بود. بلورهای نمک همه جا مشاهده می‌شد. در دامنه یکی از کوه‌ها، نمک به اندازه‌ای زیاد بود که مانند برف به نظر می‌رسید. آب از یکی از چشمه‌ها بیرون زده و جویبار شوری ایجاد می‌کرد. در وسط دره، نهری روان بود ولی جریان آن سریع نبود و آن را رود شور می‌خوانند. در این فصل سال رودخانه‌ها به‌چندین شعبه تقسیم می‌شوند. در

اطراف همه آنها بلورهای نمک متبلور شده بود. پس از مدتی از کنار دره دیگری گذشتیم، گروه دیگری از ایلات و عشایر به همراه گوسفندان خود در آن چادر زده بودند. در این محل به گروهی سرباز برخورداریم که از زیارت مشهد مراجعت می‌کردند. فرمانده و چند افسر سوار بر اسب بودند ولی سربازان پای پیاده حرکت می‌کردند. وسایل و بار آنها توسط قاطرانی حمل می‌شد. این صخره‌های صعب‌العبور بی‌شباهت به صخره‌هایی که استرابو^۱ به آنها اشاره کرده نبودند. او می‌گوید هنگامیکه داریوش از دست اسکندر می‌گریخت در یک چنین محلی چادر زده بود.

ساعت ۷ و نیم آفتاب غروب کرد و پس از یک ساعت همه جا تاریک شد. پس از عبور از محوطه صخره‌ای، مسیر از بیابانی می‌گذشت. اطراف این بیابان از کوه‌هایی احاطه شده بود. سیم تلگراف تهران به مشهد در کنار جاده به چشم می‌خورد. ساعت ۹ و نیم به منزلگاه سوم به نام قشلاق رسیدیم و در بالاخانه ایستگاه منزل کردیم. پس از تهیه آتش، تخم مرغ و چای پختیم. ساعت ۱۰ شب دماسنج ۲۴ درجه را نشان می‌داد. ساعت ۱۱ در بام چاپارخانه در نزدیکی آتشی که برای راندن پشه‌ها روشن کرده بودیم به خواب رفتیم اما پشه‌ها دائماً مرا از خواب بیدار می‌کردند. حدود ساعت ۵ و نیم آفتاب طلوع کرد و هوا به ناگاه گرم شد. هوا هنگام شب خنک و پیش از طلوع خورشید حتی سرد بود. ساعت ۶ و نیم صبح دماسنج ۱۹ درجه سانتیگراد را نشان می‌داد. چاپار تهران هنوز از راه نرسیده بود اما گفته شد او بلافاصله پشت سر من حرکت می‌کرد. او باید از اینکه همواره پشت سر من بوده و نمی‌تواند از اسب‌های تازه نفس استفاده کند، بسیار ناراحت باشد. اما با تجربه‌ای که دارد و استراحت‌های کوتاهی که می‌کند به زودی به من خواهد رسید. برای حفظ فاصله با چاپار و اینکه او به سفر من لطمه‌ای وارد نکند تصمیم گرفتم هرچه سریع‌تر خود را برای حرکت تا ایستگاه بعد آماده کنم. میرآخور ایستگاه مرا از طویل بودن این منزل آگاه کرده بود.

قشلاق مانند قریه ایوان‌کیف آبادی کوچکی بود. منزل‌ها و گنبد‌های گلی آن با دیواری محاصره شده بود. درخت زیادی نداشت اما هندوانه و خربزه‌های شیرینی به عمل می‌آمد و در بازار فروخته می‌شد. مراتع سرسبزی در اطراف آبادی وجود داشت که مانند دریا وسیع بودند. در سمت غرب و جنوب تا افق کوهی به چشم نمی‌خورد. این بیابان به استپ‌های روسیه شباهت داشت. کوهپایه‌هایی در جهت شرق، شمال و شمال‌غرب در نزدیکی آبادی به چشم می‌خورد و آن را احاطه کرده بود. راه باریکی از بین چاپارخانه و کاروان‌سرا عبور می‌کرد و اهالی در آن داد و ستد می‌کردند. عده‌ای هم بیکار نشسته بودند که در بین آنها دو عرب با لباس‌های متفاوت به چشم می‌خورد. آنها از کربلا آمده و برای زیارت عازم مشهد بودند و سر راه خود از کرمانشاه و قم عبور کرده بودند.

ساعت یک ربع به ۸ صبح روز ۱۱ سپتامبر قشلاق را با اسب‌های تازه نفس و یک همراه جدید ترک کردم. مسافت تا منزل بعد ۶ فرسنگ بود. پس از سه ساعت به روستای

۱. Starbo از تاریخ نگاران و جغرافیدانان یونانی که حدود سال ۵۰ پ م در یکی از ایلات آسیای صغیر که تحت سلطه شاهنشاهی ایران بود، به دنیا آمد. کتاب جغرافیای وی منبع گرانبهائی برای کسب اطلاع درباره اوضاع جغرافیایی دنیای قدیم است.

آرادان رسیدیم که از قشلاق دیده می‌شد. این روستا برج، بارو و دروازه‌ای با برج‌هایی در دو طرف داشت. اهالی در خانه‌های کوچکی زندگی می‌کردند. از ایوان خانه‌ها منظره عظیم و زیبایی بیابان مشاهده می‌شد. شکل ساختمان‌های این روستا بسیار شبیه آبادی‌های جنوب کشور بود. پس از ورود به روستا، ابتدا از گورستان آن عبور کردیم. تمام گورها رو به قبله بودند. یک آجر بزرگ و یک آجر کوچک به روی همه گورها قرار داشت. مستقیماً به سمت کاروانسرا که به نظر محل خوبی می‌آمد، رفتیم. در سمت مقابل آن قهوه‌خانه‌ای قرار داشت که تعداد زیادی در آن نشسته بودند. پیش از ورود به ترسیم یک قلعه کهنه در مجاور قهوه‌خانه مشغول شدم. آنگاه انگور شیرینی خوردم و پس از آن یک قلیان کشیدم. اهالی آرادان به کار استخراج و فروش نمک مشغول بوده و از این طریق امرار معاش می‌کردند. آنها به نظر انسان‌های خوب و مهربانی می‌آمدند.

پس از یک ساعت استراحت مجدداً حرکت کردیم. از این قهوه‌خانه‌ها در طول مسیر فراوان یافت می‌شود. مسافری که روزانه مسافت زیادی طی می‌کنند در آنها به رفع خستگی خود و اسب‌ها پرداخته، با نوشیدن چای و کشیدن قلیان تجدید قوا می‌نمایند. این قهوه‌خانه‌ها برای مسافران کاروان‌ها بسیار ارزشمند است. آنهائیکه روزانه بین دو ایستگاه ۸ تا ۱۰ ساعت شترسواری می‌کنند، حدود نیم ساعت در این اماکن به استراحت می‌پردازند. مسافران در این قهوه‌خانه‌ها با هم دیدار کرده و از چند و چون راه آگاهی می‌یابند.

پس از یک ساعت به ایستگاه پاده رسیدیم. در این روستا خرابه‌های یک قلعه قدیمی در وسط آبادی وجود داشت. چاپار شاگرد یک هندوانه خرید و گفت تا پایان روز از آب خبری نخواهد بود. طبیعت اطراف اصلاً عوض نمی‌شد و بیابان بی‌آب و علف کاملاً یک نواخت بود. هر از گاهی پرنده‌ای به روی سیم‌های تلگراف نشسته بود و صدای آن یاد آوری می‌کرد که حتی در این مناطق بی‌آب و علف هم حیات وجود دارد. چوب‌های تلگراف و سیم‌های آن تا فرسنگ‌ها به چشم می‌خورد. جاده همچنان شنی بود و در بعضی قسمت‌ها تبدیل به گل خشک شده می‌شد. بی‌آبی و گرما در آن ترک‌هایی ایجاد کرده بود. در سمت چپ مسیر تپه‌های کوتاهی پدید آمد و از بعضی از آنها چشمه‌های آب بیرون می‌زد. هر چند آب زیادی نداشتند اما در اطراف آنها رستنی‌هایی دامنه تپه را سبز رنگ کرده بود. این جوی‌ها به جویبارهای کوچکتر تقسیم می‌شدند و آب غیرزلالی در آنها جاری بود. تمامی آنها پس از طی مسافتی در شن‌های بیابان فرو می‌رفتند. پس از عبور از آخرین جویبار تا ایستگاه بعد از آب خبری نبود.

امروز راه بی‌اندازه خسته کننده بود. وقتی بالاخره مقصد به صورت نقطه‌ای کوچک و سبز رنگ در افق پیدا شد چاپار شاگرد گفت آن ده نمک و مقصد امروز ماست. البته تا رسیدن به آن چند ساعت سوارکاری در پیش داشتیم. آفتاب و اشعه آن آزاردهنده شده و به این خاطر سرعت ما بسیار کم بود. سکوت، تنهایی، گرما و محیط بدون زندگی، اعصاب آدم را به امتحان می‌گرفت. هوا راکد بود و کوچکترین نسیمی نمی‌وزید تا اندکی از گرمای هوا کم کند. کوه و کوهپایه از شدت آفتاب سرخ و زرد شده بود. چون تا افق درخت یا سنگ بزرگی برای استراحت در سایه آن نمی‌دیدیم توقف کرده و در سایه اسب‌ها قدری استراحت کردیم. اینجا به عمل چاپار شاگرد در مورد خرید هندوانه احسنت گفتم. هندوانه

مرطوب با طعم شیرین که حتی پوست آن را هم خوردیم، گلوی خشک ما را تازه کرد. ساعت ۳ به ده نمک رسیدیم. این روستا کاملاً بی‌حاصل به نظر می‌رسید. حتی بوته‌های نبود تا در این منظره کویری اندکی رنگ سبز مخلوط کند. خانه‌ها از کاه و گل ساخته شده و دیوارهای تعدادی از آنها ریخته بود. تنها نقطه دیدنی روستا، کاروانسرا و قلعه نیمه ویرانی بود که از پنجره چاپارخانه مشاهده می‌شد. این نام برای این قریه نام کاملاً به جایی بود. در قسمت جنوبی ده از فراوانی بلورهای نمک، کویر مانند دریاچه سفیدی به نظر می‌رسید. تا چشم کار می‌کرد نمک بود و همه آب‌ها شور، تلخ و غیرقابل شرب بودند. روستا دارای یک چاه آب شیرین بود که آب آن از آب باران تأمین می‌شد. در سمت دیگر این روستا رشته کوه‌هایی به موازات البرز کشیده شده بود.

بالاخانه توسط میهمانان ایرانی اشغال شده بود و مجبور شدم در کنار دروازه ورودی استراحت کنم. شام ساده‌ای از تخم مرغ، نان و چای خوردم. ساعت ۴ و نیم دمانج ۳۴ درجه را نشان می‌داد. نیم ساعت بعد ده نمک را ترک کردیم. اسب‌های جدید ما اسب‌های خوبی نبوده و هر سه خسته به نظر می‌رسیدند. بارها خوب بسته نشده و لق می‌خوردند. من مجبور شدم چاپار شاگرد را به کاروانسرا بفرستم تا طناب بیشتری بیاورد. خود من در کنار کاروانی که غلات به سمنان می‌برد با مردان مشغول صحبت شدم. آنها صبح زود از قشلاق رسیده بودند و اکنون استراحت می‌کردند. شترهای آنان از خار بیابان می‌خوردند. تصمیم داشتند هنگام عصر به حرکت خود ادامه دهند. غلات در کیسه‌هایی بسته‌بندی شده بود. کیسه‌ها را به روی هم انباشته، پارچه‌ای مانند سقف بالای آن کشیده بودند و در سایه آن استراحت می‌کردند. آتشی هم افروخته بودند تا شام شب را آماده کنند. تعدادی از آنها شام صرف کرده و مشغول کشیدن چپق بودند. یکی از آنها چپقی به من تعارف کرد. چند مرغ و خروس کاروانیان، مشغول دانه‌چینی از غلاتی بودند که از کیسه‌ها ریخته بود. خار زیادی در بیابان روئیده بود و شترها با اشتهای کامل از آنها می‌خوردند. آفتاب به افق رسیده و به زودی غروب می‌کرد. یکی از مردان با صدای بلند به گفتن اذان مشغول شد و مردان گاهی پیشانی خود را در جهت مکه به روی تکه سنگ مقدسی می‌نهادند.

ساعت ۶ آفتاب در دریای خونین افق غروب کرد. سرتاسر افق غرب مانند شعله‌های آتش شد و کویر را خونین و آسمان را بنفش کرد. منظره به قدری زیبا بود که قابل بیان نیست. بعد از مدت کوتاهی همه جا تاریک شده و سایه‌های شبانه پدیدار گشت. سرپرست ایستگاه خود را به من رساند و از من خواست به چاپارخانه ده نمک برگردم زیرا چاپار تهران از راه رسیده بود. چانه زدن فایده‌ای نداشت و من به چاپارخانه مراجعت کردم. چاپار روی قطعه فرش نشسته و چای می‌نوشید. او خوش‌رو و مهربان به نظر می‌رسید. بدون شکایت از مسائل چند روز اخیر و از دست دادن اسب‌های تازه نفس، از من خواست با او همراه شوم. هنگام بارگیری اسب‌ها در کنار او نشسته و چای خوردم. خربزه شیرینی هم صرف شد. این چاپار، سابقاً در مسیر تهران به کاشان کار می‌کرد. چون من در سفر گذشته خود از کاشان دیدن کرده بودم در مورد دیدنی‌های کاشان با او مشغول صحبت شدم. سپس با خانواده‌ای که در بالاخانه اطراق کرده بود سر صحبت را باز کردم. مرد یاور قشون بود و چهار سال در مشهد خدمت کرده و اینک به همراه دو زن و سه فرزند زیبای

خود عازم تهران بود. فقط ۵ اسب در ایستگاه موجود بود و من و چاپار هرکدام به سه اسب احتیاج داشتیم. دو اسب را در اختیار من قرار دادند که به روی یکی نشسته و بارهای خود را روی دیگری نهادم. یک اسب مخصوص حمل چاپار شد و او نامه‌های سفارشی را در خورجین چرمی آن نهاد. دو اسب دیگر برای حمل بسته‌های پستی در اختیار چاپار قرار گرفت. چاپار شاگرد هم گاهی به روی این اسب باری و گاهی به روی آن اسب باری سواری می‌کرد تا حیوان‌ها بیش از اندازه خسته نشوند. به این ترتیب ساعت ۸ شب برای بار دوم ده نمک را ترک کردیم.

سرعت حرکت ما در ابتدا زیاد بود. نسیم خنکی از سمت جنوب می‌وزید. صدای زنگ چند کاروان از دور شنیده شد و بعد از مدتی از کنار آنها گذشتیم و صدای زنگ در تاریکی شب محو گشت. جاده مسطح و سخت بود و از حدود ۵۰ راه تشکیل می‌شد. این راه‌ها دائماً به هم رسیده، از هم جدا شده و به مسیر شکل موزائیک می‌دادند. این جاده در طول عمر خود مسافرین زیادی دیده بود و کاروان‌های بیشماری در آن طی طریق کرده بودند اما کسی در جهت بهبود یا تخریب آن کاری انجام نداده بود. این جاده به طور خود جوش از حرکت مسافرین پدید آمده و سالیان سال از رد پای زوار، شترها و سم اسبان شکل گرفته بود. مسیر ما همچنان در جهت شرق پیش می‌رفت. فقط چند بار برای استراحت کوتاه، هم برای خود و هم برای اسبان، کشیدن پیپ و صحبت کردن توقف کردیم. گاهی اسب بارکش من، ما را به توقف وامی‌داشت. این اسب علاقه‌ای به حرکت مستقیم نداشت و دائماً به سمت مرتع کوهپایه‌ها می‌رفت. پس از چندین بار تکرار این رفتار، چاپار او را پشت اسب خود پدک کرد.

پس از ۵ ساعت حرکت به فلاتی رسیدیم که دور تا دور آن را کوه‌های کم‌ارتفاعی فرا گرفته بود. جاده در مسیر تنگی در میان ارتفاعات پیش می‌رفت. ابتدا تصور کردم به روستائی رسیده‌ایم اما بعد به اشتباه خود پی‌بردم. پس از عبور از این راهرو باریک، مجدداً به بیابان هموار رسیدیم. بالاخره ساعت ۳ بامداد، به روستای لاس‌گرد وارد شده و اسباب خود را به بالاخانه منتقل کردیم. در اطاق، پیه‌سوز ساده‌ای دود می‌کرد و نور ضعیفی به اطراف می‌افکند. با تذکر ما آن را با شمعی عوض کردند. آتشی درست کردیم. من چاپار را به چای، شکلات و تنباکو دعوت کردم. هنگام صرف شام ساده خود، میرآخور چاپارخانه هم به جمع ما پیوست. آنطوریکه پی‌بردم پست فقط هفته‌ای یک روز از تهران به شاهرود می‌رفت. چاپار دیگری محموله را به سبزوار می‌رساند و چاپار سوم قسمت انتهائی مسیر تا مشهد را طی می‌کرد. چاپارها باید خوب استراحت می‌کردند زیرا در طول راه حق توقف در مکانی به جز برای زین کردن اسب و خوردن غذا نداشتند. فاصله تهران تا شاهرود ۳۸۰ کیلومتر بود. هر چاپار فقط یک بار در ماه این مسیر را می‌پیمود. بنابراین ۴ چاپار برای مسیر تهران تا شاهرود، ۴ چاپار برای شاهرود تا سبزوار و ۴ چاپار برای فاصله سبزوار تا مشهد لازم بود و در مجموع ۱۲ نفر پست یک ماهه را به مقصد می‌رسانند.

من از چاپار همراه خیلی راضی بودم ولی او برای رسیدن به سمنان عجله داشت و ساعت ۴ و نیم بامداد حرکت کرد. من تا ساعت ۱۲ ظهر روز بعد خواب شیرینی کردم.

سپس ۴ ساعت به خواندن و نوشتن گذشت. نهار خوبی از تخم مرغ نیمرو، خربزه، انگور، نان و شکلات صرف شد. هنگام صرف غذا، دو نفری که من روز گذشته در کاروان آنها استراحت کرده بودم از راه رسیدند و من از آنها با خربزه پذیرائی کردم. در نظر داشتند بعد از فروکش گرما، به سمت سمنان حرکت کنند. ساعت ۴ اسب‌های پست از راه رسیدند. من تصمیم گرفتم صبح روز بعد حرکت کنم و نیم ساعت به قدم زدن در روستا پرداختم.

لاسگرد روستای بزرگی با باغ‌های فراوان بود. محصول آن بیشتر هندوانه و انگور بود. کوچه‌باغ‌های پیچ در پیچی داشت و دیوارهای گلی، باغ‌ها را از هم جدا می‌کرد. تنها دیدنی روستا، بازمانده یک قلعه قدیمی گلی با حصار سنگی بود. ساختمان قلعه به شکل یک دایره بود و باغچه‌های بزرگی داشت. مانند قلعه آرادان، حدود ۵۰ خانواده با استفاده از دیوارهای قلعه برای خود آونکی درست کرده بودند. این قسمت از روستا از دور شبیه لانه کبوتران به نظر می‌رسید. دیوار قلعه از سطح روستا خیلی بلندتر بود و درب و پنجره‌های آونک‌ها در چندین طبقه روی هم قرار داشتند. زنان روستائی لباس‌های شسته شده خود را در ایوان خانه‌ها آویزان کرده بودند تا خشک شوند. زنان و کودکان کم‌لباس بوده و حجاب اسلامی رعایت نمی‌شد. تنپوش آنها شبیه لباس‌های ایلات بود. در یکی از ایوان‌ها یک الاغ دیدم اما این حیوان آن بالا چه می‌کرد و چگونه به آنجا برده شده، برای من به صورت معما باقی ماند. بعضی قسمت دیوار قلعه ریخته بود اما مردم آن را با گل مرمت کرده بودند و وصله و پینه به نظر می‌رسید.

برای رسیدن به دروازه کوتاه قلعه، باید از شیب شدیدی با پله‌های سنگی بالا رفت. این تنها راه ورودی قلعه بود. هر روز عصر، دو لنگه درب چوبی و سنگین دروازه با چفت و لولای فلزی، بسته می‌شد. پس از عبور از دروازه، به راهروی باریکی رسیدم که به راهرو تاریک دیگری منتهی می‌گشت. چهار راهی در وسط قلعه وجود داشت. به هر طرف نگاه می‌کردی نقاشی‌هایی به روی دیوار کشیده شده بود. اگر آدم وقت و حوصله داشت می‌توانست دفترچه قطوری از روی این نقاشی‌ها به تصویر کشیده و پر کند. راهروهای باریک فراوانی در هم پیچ می‌خورد. ساختمان دو طبقه قلعه که از گل و چوب ساخته شده بود، از بالای دیوار دیده می‌شد. پل‌های کوچکی خانه‌ها را به هم مربوط می‌کرد. باریکی این پل‌ها و کوچه‌ها به حدی بود که دو نفر نمی‌توانستند از کنار هم عبور کنند و سینه‌ها به هم برخورد می‌کرد. طرح ساختمان‌ها غیرمنظم بود. اکثر اهالی روستا در ایوان‌ها به سر می‌بردند. گروهی نشسته و صحبت می‌کردند و همزمان کارهای خانه را انجام می‌دادند. بچه‌ها هم در ایوان مشغول بازی بودند و با وجودیکه ایوان‌ها نرده نداشت اما مادران چندان نگران به نظر نمی‌رسیدند.

از پلکان خطرناکی بالا رفتم، یک طرف آن نرده نداشت. به ایوانی رسیدم که چند درب به آن باز می‌شد. درب‌ها به اطاق‌های کوتاه و تاریکی می‌رسیدند. مانند آن بود که لانه‌هایی در گل ایجاد کرده باشند. اطاق‌ها بی‌اندازه کثیف و ابتدائی بودند. در بعضی اطاق‌ها مادران در کنار نوزادان خود مشغول بافندگی، پخت و پز و بوده و به کارهای خانه رسیدگی می‌کردند. وارد یکی از اطاق‌ها شده، نشستم و به کشیدن نقاشی مشغول شدم. منظره، باغچه داخلی قلعه بود که چندین درب به آن باز می‌شد. اهالی بلافاصله دور من

جمع شدند اما در کار من دخالتی نکرده و هیچ عمل اعتراض آمیزی انجام ندادند تا من آنجا را ترک کنم.

پس از صرف تمامی بعدازظهر در این منطقه دیدنی، به ایستگاه مراجعت کردم. پست شاهرود تازه از راه رسیده بود. ابتدا فکر کردم که رسیدن او در برنامه من تأثیر خواهد داشت اما چاپارخانه‌چی به من اطمینان داد که من مطابق برنامه به راه خواهم افتاد.

ساعت ۶ صبح روز ۱۳ سپتامبر حرکت کردم. دو فرسنگ ابتدای راه در ۲ ساعت طی شد. جاده خوب و مسطح بود. در سمت راست تپه‌های کوتاه و در سمت چپ کوه‌های البرز در افق دیده می‌شدند. شترهای یک کاروان بزرگ که در نزدیکی اطراق کرده بود، و حیوانات مشغول چرا بودند. پس از عبور از روستای آباده با باغ‌های فراوان، ساعت ۸ به قریه سرخه، در میان باغ‌های سرسبز رسیدیم. در کاروانسرا پیاده شده و صبحانه مختصری خوردیم. پس از ساعتی سوارکاری در دامنه‌های کوه‌های کم ارتفاع، یک خط تیره و به هم پیوسته و طولانی در افق مشاهده گشت. این سمنان و باغات اطراف آن بود. جاده خوب و هموار و زمین‌های اطراف شنی بود. اینجا و آنجا نهری در جریان بود که از نمک زارهای اطراف می‌گذشت. آب آنها شور و تلخ بود. در برابر ما جاده مانند خطی پیچ و تاب می‌خورد.

حدود ظهر به سمنان رسیدیم. جاده از میان دیوارهای گلی کوچه باغ‌ها عبور می‌کرد. خوشه‌های انگور از بالای دیوار باغ‌ها آویزان بود. نوک درختان انار با میوه‌های بزرگ و سرخ از بالای دیوارهای کوچک‌باغ‌ها به چشم می‌خورد. میوه یکی از درآمدهای سمنان می‌باشد. بالاخره به شهر رسیدیم. در کنار دروازه نوکتیز کاروانسرا، یک حلقه چاه آب شیرین وجود داشت. این چاه در زیرزمین واقع شده بود و برای رسیدن به آن باید از پله‌های تیزی پائین می‌رفتیم. به این ترتیب، آب حتی در تابستان‌ها هم خنک و گوارا می‌باشد. از این آب‌انبارها گاهی در کنار جاده هم وجود داشت و مسافری و زوار از آن استفاده می‌کردند. از کنار یکی از گورستان‌های شهر عبور کردیم. سنگ قبرهای این گورستان از سایر گورستان‌هایی که دیده بودم مرتب‌تر بود. همه آنها شبیه به هم بوده و فقط تعدادی از گورها سنگ‌های نوشته شده داشت. به روی بعضی از قبرها گنبدی با چهار ستون ساخته بودند که احتمالاً مقبره اعیان و اشراف شهر بود. در انتهای گورستان دیوار گلی ریخته‌شده‌ای وجود داشت که باروی شهر را تشکیل می‌داد. مسیر پس از عبور از دروازه شهر، مستقیماً وارد بازار شد. بازار کوچه تنگ و باریکی با سقف بلند بود و در دو طرف آن مغازه‌ها بدون انقطاع در کنار هم قرار داشتند. میوه فروشی، پنبه، فلزکاری، نجاری، گیوه کشی، کلاه دوزی، ادویه فروشی، طلاکاری و سایر کارهای دستی، مغازه‌های این بازار را تشکیل می‌داد.

پس از عبور از بازار به میدان کوچکی رسیدیم که چند مسجد در آن واقع شده بود. یکی از مناره‌ها، که پیش از ورود به شهر از دور دیده می‌شد، بسیار زیبا بود. پس از گذشتن از خیابان دیگری به چاپارخانه رسیدیم. مطابق معمول، در بالاخانه آن منزل کردم. بالاخانه این چاپارخانه با سایرین تفاوت داشت. اطاق آن درب قابل بسته شدن داشت و در دیوارهای آن نقاشی‌هایی دیده می‌شد، حتی فرش‌های هم در اطاق پهن شده بود. در طاقچه‌های

این اطاق، گرد و خاک یا پس‌مانده غذای مسافرین وجود نداشت. این بالاخانه به نظر مدرن می‌آمد اما از میز و صندلی خبری نبود و مطابق معمول ایرانیان باید روی زمین می‌نشستم. از ایوان آن که قسمتی از آن در سایه درخت توت پربرگی قرار داشت، قسمتی از شهر و باغات اطراف آن مشاهده می‌گشت.

پس از صرف صبحانه ساده‌ای با انار و انگور، به شهر رفتیم. چاپار شاگرد نقش بلد مرا بازی می‌کرد. به میدان انتهایی بازار رسیدیم. دروازه‌ای ما را به محلی شبیه غار رساند. حتی در کنار دروازه هم مغازه‌هایی برای خرید و فروش وجود داشت. به مسجد شاه که در زمان سلطنت فتح‌علی شاه^۱ ساخته شده، رسیدیم. پس از عبور از دروازه دیگری به یک میدان ۴ گوش سنگفرشی وارد شدیم، یک حوض سنگی در وسط آن قرار داشت و ماهی‌های سرخ در آن شنا می‌کردند. اولین نکته‌ای که با دیدن این مسجد به خاطر من خطور کرد این بود که فتح‌علی شاه با ساختن این مسجد اثر خوبی از خود به یادگار گذاشته است. دور میدان ۴ گوش از ساختمان‌های دو طبقه کوتاهی احاطه شده بود. در هر یک از اضلاع این ۴ گوش نامتقارن، دروازه‌ای وجود داشت که از نظر ظاهر و نقوش هیچ شباهتی به هم نداشتند. تنها وجه اشتراک آنها کاشی‌کاری‌های زیبایی بود که بالای دیوارها را زینت می‌داد.

به زیباترین ورودی میدان رفتیم. از آنجائیکه ورود غیرمسلمانان به مسجد ممنوع بود، من فقط از حیاط به دیدن آن پرداختم. در داخل تالار مسجد، ملاها با عمامه‌هایشان به روی کفپوشی نشسته و مشغول خواندن کتاب بودند. متن سرامیک آبی بالای دیوارهای مسجد با نوشته‌هایی از قرآن به رنگ طلائی زینت یافته بود. دیوارها تا بالا کاشی‌کاری شده بود و به نظر بسیار زیبا و تمیز می‌آمد. ملاها با صدای بلند مشغول خواندن و دعا کردن بودند و پژواک صدای آنها در چندین نوبت به گوش می‌رسید. در حیاط مسجد نشسته و مشغول نقاشی شدم. مطابق معمول پس از چند دقیقه صداها مرد و پسر جوان کنجاو دور من حلقه زدند. البته این افراد از زمان ورود ما به بازار ما را تعقیب می‌کردند. آنها با صدای بلند صحبت کرده، می‌خندیدند و همدیگر را هل می‌دادند. هرگاه یکی از آنها صحبتی می‌کرد، باقی با صدای بلند می‌خندیدند. آنچنان مرا در بر گرفته بودند که من منظره‌ای را که نقاشی می‌کردم، نمی‌دیدم. تلاش چاپار شاگرد برای پراکنده کردن آنها به جایی نرسید. به ناچار در کنار حوض نشستم تا آنها را پشت سر خود داشته باشم و لااقل یک طرف من برای دیدن منظره باز باشد تا بتوانم آن را نقاشی کنم. پس از خروج از مسجد به میدان رسیدیم. با عبور از خیابانی در سمت چپ، کوچه باریکی مشاهده گشت و مسجد جمعه در انتهای این کوچه بود. میدان این مسجد کوچک‌تر بود و در وسط آن حوضی قرار داشت. بعضی قسمت از حیاط مسجد را با حصیرهایی کفپوش کرده و اهالی خود را برای نماز ظهر آماده می‌کردند. بی‌اندازه به من احترام می‌گذاشتند، حتی اجازه دادند به قسمتی از مسجد که عده‌ای

۱. نام اصلی باباخان، نام پدر حسینقلی جهانسوز برادر آغا محمدخان، تولد ۱۳ شهریور ۱۱۵۱ خ برابر ۵ سپتامبر ۱۷۷۲ م دامغان، درگذشت ۱ آبان ۱۲۱۳ خ برابر ۲۳ اکتبر ۱۸۳۴ م در اصفهان، محل دفن قم، سلطنت از ۱۱۷۶ خ برابر ۱۷۹۷ م تا زمان مرگ، مدت حکومت ۳۶ سال و ۸ ماه، گفته می‌شود او ۱۵۸ همسر و ۲۶۰ فرزند داشت.

به روی حصیری نشسته و مشغول نماز و خواندن قرآن بودند، وارد شوم. پله‌های سنگی به پنجره نسبتاً بلندی می‌رسید. من به روی آن نشسته به نقاشی منظره پرداختم. دیوارهای مسجد هیچ تزئینی نداشت، فقط در چند جای آن گچ‌بری و کاشی‌کاری زیبایی دیوار سفید مسجد را تزئین می‌کرد. یکی از ملاها گفت که مسجد از قدمت زیادی برخوردار است. اگر این موضوع حقیقت داشته باشد باید گفت که از این مسجد به خوبی حفاظت شده بود. نکته جالب توجه مناره‌های این مسجد بود. از ظاهر آنها به نظر می‌رسید که حدود ۶۰۰ سال قدمت داشته باشند. بنا به گفته شخص مزبور در ساختمان آن از آجر پخته استفاده شده بود.



تعدادی از آجرها شبیه اشکال هندسی مانند زیگ زاگ، دایره، مثلث و حلقه بیرون زده و به مناره، ظاهر زیبایی می‌بخشید. در بالای آن یک اتاق کوچک و بالاتر از آن اتاقک کوچکتری مشاهده می‌شد و هر دو این اتاق‌ها سقف و نرده برای حفاظت داشتند. به خاطر مشرف بودن بالای مناره به خانه‌های مردم که زنان بدون حجاب در آنها مشغول کارهای روزانه بودند، اجازه بالا رفتن به من داده نشد. مناره مسجد جمعه سمنان اولین نقطه‌ای می‌باشد که پیش از ورود به شهر دیده می‌شود. حاکم شهر حکومت کل منطقه را، شامل سمنان، دامغان و جندق در دست دارد. تعداد اهالی این شهر حدود ۱۳ هزار نفر می‌باشد. این پیاده روی آموزنده و جالب بود و چند ساعت به طول انجامید. بلافاصله به ایستگاه مراجعت کردم تا خود را برای سفر آماده کنم.